

The Dark Fighter

Authorized by:

Gildroy Lockhart

Bpshlevani@yahoo.com

Http://www.Lockhart.blogfa.com

چند خطی با شما

فب دوستان. می دانم که می فواید سر به تنم نباشد چون داستان دست تاریکی را ادامه ندادم ولی در ادامه ی آن به مشکل برفوردم و تا مدتی نوشتنش را به تأخیر انداختم. بنابراین کمی طول می کشد تا فصل بعد را بنویسم. کمی بیشتر از کمی و شاید هم کمی بیشتر!!!

اما این داستان جدید تماماً کار فودم است. ادامه ای بر هیچ داستان قدیمی نیست. سبک نوشتاری این داستان اول شفص است یعنی از دید نویسنده دنبال می شود و سبکی همانند خاطره نویسی دارد. از آن جایی که اصلاً دلم نمی فواید وبلاگم به این زودی ها تفته شود این داستان را هم در وبلاگ فودم قرار دادم. راستی دارم قالب جدیدی برای وبلاگ تهیه می کنم اما از آن جا که ممکن است موفق به تهیه ی یک سایت درست و حسابی شوم شاید این قالب کلاً به درد نفورد. تا چه شود.

بعد می رسیم به قضیه ی کونه و قدیمی نظرها. خدا را شکر شما اینقدر لطف می کنید که من هر فصل به غیر از یکی دو تا هیچ نظری در صندوق پستیم نمی یابم. اصلاً یکی از دلایل نوشتن فصل 15 دست تاریکی همین است. نظر نمی دهید. اگر از این داستان استقبال شد که من چند جلدیش می کنم و اگر هم نشد همین یک جلد کافی است و اگر چه انتهایش هیچ چیز مشفص نمی شود و واقعاً محتاج فصل های بعد فواید شد ولی من واقعاً ادامه اش نمی دهم. دیگر بروید داستان را بفوانید ولی فدایش دلتون میاد نظر ندید؟

فروشنده ی عجیب

علاقه ی من به شمشیرها مثال زدنیست.

معمولاً دیدن یک شمشیر تازه و نخریدن آن برایم غیر ممکن است. اگر شمشیری نو ببینم و از آن خوشم بیاید هرطور شده آن را می خرم. مسلماً متوجه شده اید که با این وضع اتاق من چه شکلی خواهد بود. از در و دیوار اتاقم انواع شمشیرها آویزان است. همه جا کتاب های شمشیرزنی پخش است و خلاصه این که اگرچه اتاقم کاملاً بهم ریخته است اما همه ی این بهم ریختگی بر اثر شمشیر و چیزهای مربوط به آن است.

البته دیگر سلاح های سرد هم توجهم را جلب می کنند مثلاً در اتاقم سه یا چهار نوع تیر و کمان و چندین نوع تبر و دیگر سلاح های سرد یافت می شود و در این بین خنجرها که نزدیک ترین برادران شمشیرها هستند از محبوبیت بالایی برخوردارند.

اما برای من هیچ چیز شمشیر نمی شود و این علاقه ی عجیب بود که آن روز مرا به داخل آن مغازه کشاند و سرانجام من را به گونه ای دیگر رقم زد. شاید اگر از ابتدا می دانستم این علاقه مرا به کجا می کشاند هرگز طرف شمشیرها نمی رفتم. اما من به سراغ شمشیرها رفتم.

آن روز یکی از روزهای سرد پاییزی بود. با پدر و مادرم برای خرید به خیابان رفته بودیم.

البته باید این را بگویم که همان چند روز پیش من مادرم را مجبور کردم برای یک شمشیر نو بخرم. آخر هرروز مدل های جدیدی به بازار می آمدند که نخریدنشان برای من غیرممکن بود.

تازه از یک مغازه ی لباس فروشی درآمده بودیم. پدرم هنوز هم داشت درمورد لباسی که آنجا دیده بودیم و او می خواست برایم بخرم صحبت می کرد:

- تو حتی نگاهشم نکردی شان^۱ به نظرم لباس قشنگی بود. بهت خیلی میومد.

- پدر اون برای من خیلی بزرگ بود. شما که انتظار ندارید من شب کریسمس لباسی رو بپوشم که حداقل دو شماره برام بزرگتره؟
- ولی می تونستی امتحانش کنی. من شرط می بندم که اونقدرها هم برات بزرگ نبود.

- آرمس^۲ لطفاً تمومش کن. اگر واقعاً اون لباس رو دوست داری برگرد و اونو برای خودت بخر. به نظرم بهتره اگه می خواهی برای شان چیزی بخری، سلیقه ی اون رو هم در نظر بگیری.

پدرم دیگه چیزی نگفت. نمی دانم چرا مادرم به حمایت از من برآمد چون خود او هم اعتقاد داشت آن لباس واقعاً برازنده و زیباست.

اما نه با نگاه کوچکی به دور و برم متوجه دلیل این حمایت ناگهانی شدم. مادرم از ترس اتفاقی که در شرف رخ دادن بود سعی کرده بود با پرت کردن حواس من از این رویداد تأسف بار جلوگیری کند.

درست در کنار ما مغازه ی بزرگی بود که در ویتترین آن انواع شمشیرهای زیبا و خوشدست جای خوش کرده بودند. همه ی آن ها واقعاً زیبا بودند و اگر امکانش

¹ .Shan

² .Armes

را داشتم مطمئناً همه ی مغازه را می خریدم. اما هم اکنون شاید با تلاش فراوان می توانستم مادر و پدرم را مجبور کنم یکی از آن شمشیرها را برایم بخرند. پدر و مادرم امیدوار بودند من سرم را برگردانم و بگویم: " این شمشیرها دیگر قدیمی شدند برویم. اینجا چیز به درد بخوری پیدا نمی شود." اما خیره ماندن من به ویتترین سبب شد امیدشان به یأس تبدیل شود.

در ویتترین یکی از شمشیرها بیش از دیگران توجهم را جلب کرده بود. در واقع یک جفت شمشیر. دو شمشیر زیبا با قلاف هایی از جنس چرم مشکی و فلزی براق و طلایی رنگ. واقعاً زیبا بودند. شاید نتوانید تصور کنید آن دو شمشیر واقعاً چقدر پرابهت و زیبا بودند. شاید برای هرکسی آن زیبایی را نداشتند اما دیدن آن ها برای من همانند دیدن یک چیز مقدس بود.

پدرم سعی کرد طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده:

- شان پسرم نمیای بریم؟ کم کم داره دیر می شه ها.

اما من فقط خیره به آن دو شمشیر ماندم. این دو شمشیر با هر شمشیری فرق داشتند. حس عجیبی در من ایجاد شده بود. حسی که تا به حال هیچ گاه نسبت به هیچ شمشیری نداشتم. من عاشق آن ها شده بودم. می دانستم که اگر امروز آن ها را نخرم، اگر موفق نشوم پدر و مادرم را مجبور به خریدن آن دو شمشیر کنم تا ابد پشیمان خواهم بود.

پدر و مادرم آهی کشیدند. می دانستند که دوباره مجبورند پولی بابت یک جسم بی ارزش پردازند. اما آخر آن ها متوجه نمی شدند. متوجه ارزش این جسم زیبا نمی شدند. البته آن ها حق داشتند آن ها هرگز لذت در دست گرفتن شمشیری زیبا را نچشیده بودند.

اصلاً دلم نمی خواست آن دو شمشیر را از دست بدهم. ارزش آن دو شمشیر از هر شمشیری بیشتر بود. بنابراین با پیش بینی مقاومت پدر و مادرم اینگونه شروع کردم:

- مامان، بابا... خواهش می ک...
- نه شان. همین دو روز پیش برات یک شمشیر خریدم.
- اما مامان ... این دو تا...
- چی؟ دو تا؟ این دیگه غیرقابل تحمله. شان دیگه کافیه. بهتره به جای این مسخره بازی ها یکم به فکر درست باشی.
- اما مدرسه ها چند وقتی می شه که تعطیل شدن. ببین بابا من... خواهش می کنم... اون دو تا که اونجا توی ویتترین. همون جفت. نگاه کن همون دو تا که غلاف چرمی مشکی و طلایی دارن.
- اما... اما اون ها حتماً خیلی گرونن.
- خواهش می کنم... مگه دو تا شمشیر دیگه چی می شه؟
- مسئله یکی یا دو تا نیست. مسئله اینه که تو نمی تونی خودت رو کنترل کنی. امروز این دو تا و فردا دوتای دیگه.
- نه... قول می دم. قول می دم فقط همین دو تا باشه. اگه این ها رو برام بخیرین دیگه هیچ وقت ازتون نمی خوام برام شمشیر دیگه ای بخیرین. قول می دم.
- واقعاً؟
- واقعاً!
- قول می دی؟ قول می دی که اگر ما این دو تا رو بخیریم تو دیگه هیچ وقت از ما برای خریدن یک شمشیر دیگه پول نگیری؟

- قول می دم.

آه که ای کاش هیچ وقت این حرف را نزده بودم. ای کاش هرگز به همراه پدر و مادرم وارد آن مغازه نمی شدم. شاید اگر می توانستم حتی یک ماه بعد را پیش بینی کنم هرگز به سراغ آن شمشیر نمی رفتم. اگر می دانستم با خریدن آن شمشیر ها مجبور به فراموش کردن چه چیزهایی می شوم. اگر می دانستم که خریدن آن ها چه سرنوشتی را برایم رقم می زند. اگر می دانستم... اما نه. من نمی دانستم و برای همین با شوق فراوان وارد مغازه شدم. مادر و پدرم هم با اکراه به دنبال آمدند. نمی دانم چرا با وجود آن همه شمشیر زیبا و منحصر به فرد فقط آن دو شمشیر توجهم را جلب کرد. شاید دست های سرنوشت پیشم می برد و شاید هم نیرویی فرا طبیعی اما هرچه بود من فقط جذب آن دو شمشیر شدم.

پدرم گفت:

- حالا مطمئن می خوای اونا رو بخری؟ به نظر من این یکی قشنگ تره. بیا اینو بخریم. نگاه کن... قیمتش هم بهتره بیا همینو...

اما ناگهان فروشنده ای جلوی ما ظاهر شد. فروشنده ای با ظاهری عجیب. لباس هایش کهنه و فرسوده بودند. چشم هایش آبی بودند و دماغی عقابی با موهای پر پشت قهوه ای داشت. به نظر 60 ساله می آمد اما مطمئناً سنش بسیار بیشتر از این بود.

ظاهرش با آن لباس های رنگارنگ واقعاً عجیب شده بود. اما در کل مهربان می نمود:

- اوه درست شنیدم شما داشتن در مورد اون شمشیر باریک و نقره ای صحبت می کردین؟ در نهایت تأسف باید بگم اون رزرو شده.

- اوه چه بد. اون یکی چطور؟ اون شمشیر سیاه رنگ؟

- اون یک شمشیر جفت هم داره. اون قرمزه. متأسفانه اون هم رزرو شده. اما اگر برای پسر تون می خواین...
- با دقت به من چشم دوخت و سپس گفت:
- بهتره این جفت شمشیر نقره ای رو بر دارین.
- فروشنده درست به همان شمشیری اشاره کرده بود که من در نظر داشتم.
- واقعاً زیباست و برای پسر شما عالیه. قیمتش هم فقط دویست دلار.
- چی؟ دویست دلار بابت دو تا شمشیر پلاستیکی؟
- اوه. پلاستیکی؟ نه... اون ها پلاستیکی نیستند. اون ها واقعاً قیمتی تر از اینند. اگر شما اصرار دارید می تونم اون ها رو به شما پونصد دلار بفروشم. حالا به نظرتون دویست دلار خیلی زیاده؟
- اوه. باشه. اما واقعاً که خیلی گرون فروش هستید.
- این نظر لطفونه. شما از قیمت واقعی اون شمشیرها آگاه نیستید.
- سپس شمشیرها را به دست من داد. آن موقع حسابی تعجب کردم که او چگونه بدون این که از جایش تکان بخورد آن دو شمشیر را آورد و چگونه در کمتر از یک پلک زدن شمشیر جدیدی جای آن را در ویتترین گرفت.
- پدرم در حالی که غرغر می کرد دویست دلار را پرداخت کرد.
- فروشنده سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت:
- مراقب باش پسر. تا قبل از شب کریسمس از این شمشیرها استفاده نکن. می تونی اون ها رو از غلافشون دربیاری و کمی تکونشون بدی اما باید خیلی مراقب باشی. ممکنه به خودت یا شخص دیگه ای صدمه بزنی.
- هنوز هم به یاد دارم که حرف های آن پیرمرد چقدر تأثیر گذار بود. حتی یک لحظه هم به خلاف حرف او عمل کردن فکر نکردم.

مرد چشمکی زد و با همان لبخند مهربانش که هنوز روی لبش بود نگاهم کرد. من فقط توانستم بگویم متشکرم. اما او دوباره به من نزدیک شد و گفت:

- شب کریسمس یک مهمون خواهی داشت. یک مهمون اختصاصی.

این بار حتی نتوانستم چیزی بگویم. نمی دانم چرا همیشه در مقابل آن پیرمرد احساس ضعف می کردم. آخر من بعدها بارها او را دیدم.

هنگامی که از مغازه خارج می شدیم نگاهم به دختری افتاد که به ویتترین مغازه خیره شده بود. او درست به همان شمشیر نقره ای و باریکی خیره شده بود که پدرم اول به من پیشنهاد کرده بود و فروشنده گفته بود رزرو شده است.

به کنارش رفتم و به شمشیر نگاهی انداختم. واقعاً زیبا بود. اما شمشیرهای من یک چیز دیگر بودند. با تأسف به او گفتم:

- فروشنده گفت اون رزرو شده.

به من نگاه کرد. چیز عجیبی در نگاهش بود. با اندوه فراتر از وصف گفت:

- واقعاً؟

اما در همین لحظه دوباره آن فروشنده کنار ما ظاهر شد و به دختر گفت:

- چرا نمایان داخل خانوم جوان. مطمئن باشین من اون چیزی رو که شما می خواین دارم.

دختر امیدوارانه به او نگاه کرد. سپس آرام دستی برایم تکان داد و به دنبال آن فروشنده ی عجیب وارد مغازه شد.

در راه برگشت مدام به شمشیرهایم، فروشنده، مهمان اختصاصی و آن دختر فکر می کردم. آن دختر هم سن و سال خودم بود و هنگامی که نگاهم کرد اگرچه اندوه در نگاهش موج می زد اما چیز دیگری هم بود.

ای کاش هرگز او را نمی دیدم. ای کاش هرگز نگاهم نمی کرد. اگر می دانستم سرنوشت چگونه برای ما رگم خواهد خورد هرگز به سویس نمی رفتم. اما آن شب من هیچ چیز از آینده نمی دانستم و سرنوشت هم موزیانه لبخند می زد و نقشه ی شومش را که داشت اجرا می شد دنبال می کرد.

فب دوستان این هم فصل اول.
اگر توبه کرده باشید این داستان کمی به داستان های دارن شان شباهت دارد. به فصول به قصه های سرزمین اشباح او.
دیگر نمی گویم نظر برهید چون تا به حال فیلی گفته ام.
از خواننده های وفادار و قدیمی وب و داستان ها هم تشکر می کنم.
تا فصل بعد.